بر فلسفه چه گذشته است؟

16 مرداد 1393

فلسفه نيز مانند هر علم ديگري سير تطوّر و تحوّل داشته است. اين‌قدر دست به دست شده كه بارها از معناي حقيقي خود خارج شده و در هر دوره تاريخي تعريفي جديد براي آن ارائه گشته است.

روزي كه سقراط خود را فيلو (دوست‌دار) سوف (دانش) ناميد، در برابر كساني ايستاده بود كه سوفيست (دانشمند) بودند! در زمان افلاطون و ارسطو نيز فلسفه مترادف با علم بود و به تمامي دانش‌ها فلسفه گفته مي‌شد.

اما آن‏چه ما امروز با عنوان فلسفه اسلامي در ايران مي‌شناسيم، قرائتي است كه فارابي از ترجمه‌هاي نوشته‌هاي ارسطو داشته است و از اين رو، فارابي به معلّم ثاني و ارسطو به معلّم اول در ميان مسلمانان مشهور گشت. ابن‌‌سينا نيز طبق گفته خود با خواندن كتاب فارابي توانست فلسفه ارسطو را بعد از چهل بار خواندن بفهمد.

درست در عصري فلسفه ارسطو در ميان مسلمانان طرح شد كه درگيري زيادي ميان فرقه‌هاي اهل سنّت و شيعه در جريان بود، پيرامون اصول اعتقادات اسلامي. دعواي فراواني پديد آمده بود كه خداوند انسان را چگونه خلق كرده است و قرآن آيا كلام خدا هست يا نيست و اگر هست آيا حادث است يا قديم؟ از اين رو، اين بحث‌هاي اعتقادي را «علم كلام‌» ناميدند و گروه‌هاي متخصص در اين بحث را «متكلمين». گروه‌هاي اشاعره و معتزله نيز از همين دوران پيدا شدند.

درست از همين دوران است كه فلسفه جايگاه حقيقي خود را در يونان واگذاشت و تبديل به ابزار استدلالي در خدمت علم كلام شد. مسلمانان استفاده از فلسفه را براي تفسير دين آغاز كردند.

با توجه به اين‌كه مباني فلسفي مذكور بسيار دور از اسلام و مبتني بر بت‌پرستي و خدايان و الهه‌هاي يونان باستان بود، مبتني بر شرك، به طور صريح مورد اعتراض دين‌داران واقعي قرار گرفت. اما شيوه استدلالي قدرتمند فلسفه امري نبود كه بتوان از آن صرف‌نظر نمود. لذا مسلمانان تلاش كردند به نحوي بين فلسفه و دين آشتي برقرار نمايند.

بر خلاف ابوسعيد ابوالخير، عارف قرن چهارم هجري قمري، كه مستقيماً جلوي ابن سينا ايستاد، سهروردي معروف به شيخ اشراق، دو قرن بعد تلاش كرد تا شيوه‌هاي استدلالي را از فلسفه اخذ نموده و با مباني عرفاني سازگار نمايد. فلسفه اشراقي و نوراني وي ناشي از تركيب استدلال با درك شهودي‌ست.

اگر چه اين تلاش سهروردي به نتيجه مطلوب نرسيد و پيروان زيادي را متقاعد نساخت و به قتل وي منجر شد، نگاه جديدي را ايجاد كرد، تا چهار قرن بعد توسط ملاصدرا در روستاي كهك قم تبديل به فلسفه جديدي شود؛ حكمت متعاليه!

ملاصدرا حكمت متعاليه را بر اساس روش عرفا در چهار بخش تدوين كرد؛ حركت و سفر به سوي حق با جدا شدن از خلق (عزلت و گوشه‌نشيني و چله)، سير و سفر در ذات حق همراه با ياري حق (خداشناسي)، حركت از جوار حق تعالي به سوي مردم همراه با شناختي كه حاصل شده (خروج از عزلت و آمدن به ميان مردم و دعوت خلق) و در نهايت و در آخرين سير: حركت از ميان خلق به سوي خداوند به همراهي مريدان و رهيافتگان و پذيرندگان دعوت (هدايت مردم و آگاهي‌بخشي و شناختن خدا به آنان).

علي‌رغم تلاش اين فلاسفه، همچنان شكاف بزرگي ميان فلسفه و فقه وجود داشت. فقها هرگز نتوانستند نگاه فلاسفه به خلقت را بپذيرند، به دليل آثاري كه در احكام شرعيه مي‌گذاشت و با مذاق شرع و نگاه موجود در آيات قرآن و روايات سازگار نبود.

ملاصدرا نيز چون شيخ اشراق از آيات قرآن و روايات بسيار استفاده كرد. كتاب اسفار مملو از استشهاد به متون ديني در تبيين انديشه‌هاي فلسفي‌ست. شايد همين نگاه به آيات و روايات سبب شد موسي زرآبادي و شاگرد وي شيخ مجتبي قزويني كمتر از يك قرن پيش تلاش نمايند با روش تفسيري فلسفي از متون ديني مقابله نمايند.

اين دو بزرگوار كه انديشه‌شان توسط محمدرضا حكيمي به مكتب تفكيك موسوم شد تلاش كردند تبيين نمايند كه نبايد با پيش‌فرض‌هاي عقلي فلسفه يونان يا پيش‌فرض‌هاي عرفاني برآمده از بوديسم و برهماييسم هندي، به سراغ متون ديني رفت و فرمايشات خداوند و پيامبر(ص) و اهل بيت(ع) را به نفع انديشه خود مصادره نمود.

اما اين دو نيز نتوانستند از سيطره فلسفه خارج شوند. لذا به تفكيك درغلطيدند و مدعي شدند روش فلسفي را بايد تنها در علوم عقلي به كار گرفت و علوم نقلي محتاج روشي ديگر است كه معمولاً به علم اصول معروف است، يا علم تفسير هم.

برخلاف اين دو، علاّمه طباطبايي به عنوان يك فقيه شيعه، با قدرت تمام فلسفه را در همان دوران به ايران آورد و در شهر قم به ترويج آن پرداخت. زعيم بزرگ حوزه علميه قم كه كشور ايران را يكپارچه در اختيار داشت، آيةالله بروجردي،‌ به شدت به مخالفت با علاّمه طباطبايي پرداخت و تمام شاگردان وي را كه فلسفه مي‌خواندند از شهريه محروم نمود و با اين تصميم آنان را غيرفقيه و غيرمجتهد و غيرطلبه معرفي كرد.

شهيد مطهري از همين شاگردان است. وي به نزد امام خميني(ره) كه از اساتيد بزرگ حوزه علميه قم بود رفت و استفسار نمود. امام خميني(ره) شاگردان علاّمه طباطبايي را از خواندن علني درس فلسفه منع كرد و پيغام داد تا علاّمه طباطبايي نيز درس فلسفه را تعطيل نمايد تا يكپارچگي حوزه علميه تحت الشعاع قرار نگيرد. در حالي‌كه خود معتقد به فلسفه و تحت تأثير انديشه‌هاي فلسفي حكمت متعاليه بود.

در نتيجه در همين دوران با پيدايش گروهي از فقها مواجه هستيم كه فيلسوف هستند و به آن معتقد. اين گروه عملاً محصولات استنتاجي فلسفه را به نحوي تفسير مي‌كنند كه قابل توجيه باشد. وحدت وجود را قبول دارند، ولي به نحوي به حقيقت هستي و واجب‌الوجود تعبير مي‌نمايند كه نتواند مشمول نفي ضروري دين گردد.

انقلاب اسلامي ايران بي‌ترديد معجزه‌اي بود حقيقي. در دنيايي كه دين تبديل به افيون شده و حقيقتاً هيچ حركت سياسي از دين متوقّع نبود، در زمانه‌اي كه هر محافظه‌كاري ليبرال و هر پروتست و معترضي لاجرم سوسياليست بود، باور نمي‌شد دعوت به دين بتواند منجر به حركت سياسي شود، به حدّي كه انقلاب پديد آورد!

اين انقلاب به اعتقادات پرچم‌دار خود اعتبار بخشيد و فلسفه و عرفان را به دروس رسمي حوزه علميه قم اضافه نمود. به حوزه‌اي كه پيش از آن‏جايي براي فلاسفه و عرفا در آن نبود.

اما درباره مكتب تفكيك، آنان كه به اين مبناي فكري اشكال گرفته‌اند، دوپاره شدن و دو مبنايي بودن آن را طرح كردند. اگر انساني به فلسفه معتقد شد، فلسفه اسلامي، حكمت متعاليه، حتي اصالت وجود يا ماهيت، به وي اجازه نمي‌دهد تا در متون ديني به هر راهي كه مي‌خواهد برود. وقتي فلسفه، وجود را به «بودن» معنا مي‌كند و آن را عصاره واقعيت و تفسير راستين از «هستي» مي‌داند، فرد معتقد به آن نمي‌تواند وقتي در قرآن با واژه جهنم يا بهشت مواجه مي‌شود، آن را به غير از وجود معنا نمايد.

به نظر مي‌رسد اين اشكال صحيح باشد كه مكتب تفكيك در عمل ناتوان از منع فلسفه از حضور در تفسير و فقه و اخلاق است. زيرا فلسفه تمام پيش‌فرض‌هاي ذهني مفسّر و فقيه را بر هم مي‌زند و به نحوي ديگر باز مي‌سازد. چطور مي‌شود او را رها نموده و فقيه با مبنايي غير فلسفي به سراغ متون ديني رود؟!

اما از سوي ديگر مبناي فلسفي اصالت وجود، اصالت ماهيت و حكمت متعاليه نيز با اشكالات قدرتمندي از سوي فقها روبه‌روست. فقه شيعه نمي‌پذيرد خيلي از عوارض اين مباني فلسفي را. متكلمين شيعه نيز با خيلي از قضاوت‌هاي اين فلسفه‌ها مشكل دارند. اصول اعتقادي شيعه زيربناهايي دارد كه با اين فلسفه‌ها قابل توضيح نيست. پس چطور متكلمين و فقهايي يافت شدند كه به آن‌ها معتقد گرديدند؟!

هجمه غرب! جالب همين است. وقتي نهضت ماركس به ثمر نشست و توانست ملّت‌ها را از جا بركند، وقتي آدم‌ها كاركرد بي‌ديني را با تجربه كمونيستي لمس كردند و معتقد شدند دين نمي‌تواند سعادت بشر را تأمين نمايد، دقيقاً در همين نقطه است كه فلسفه‌هاي موصوف به اسلامي دل فقها و متكلمين را بردند و به سوي خود كشيدند.

انديشه ماركس از ديالكتيك هگل بهره مي‌برد. قدرت استدلالي و استنتاجي اين مبناي منطقي و فلسفي قوي بود. انديشمندان مسلمان به سرعت دريافتند كه با چهار استدلال فلسفي وام گرفته شده از اصالت وجود يا ماهيت مي‌توانند تيشه به ريشه ديالكتيك بزنند. تا اصل عليت را اثبات مي‌كردند، تمام پيكره انديشه‌هاي وارداتي از هم مي‌پاشيد. اين قدرت سوفسطايي فلسفه اسلامي توانست فلسفه‌هاي غربي را در هم بريزد و در يك كلام جامعه اسلامي را حفظ نمايد. بسياري از جوانان عصر كمونيسم كه توسط حزب توده به گرايشات ماركسيستي تحريك شده بودند، با چند سخنراني شهيد مطهري بازگشتند و به اسلام معتقد گشتند.

اين توانايي فلسفه اسلامي در نفي انديشه مخاصم شايد به شيوه سوفيسطي سقراط و افلاطون و ارسطو بازگردد. اگر چه آنان خود را ضد سوفسطاييان مي‌دانستند، ولي براي درگيري با اين انكاركنندگان دقيقاً به روش‌هايي مشابه نياز داشتند. اين شيوه سقراط معروف است كه مسلمات طرف مقابل را مي‌گرفت و آن‌قدر لوازمات آن را ترسيم مي‌كرد تا به ضد خود بدل شوند و خصم ناگزير شود از مبناي خود باز گردد و يا در جمع مفتضح گردد. اتكا به مسلمات و مشهورات و بديهي ناميدن آن‌ها روشي مرسوم در استدلالات فلسفي گشت و ابن سينا مدعي بود بايد منكر اين بديهيات را با چوب زد تا مجبور به پذيرش اصالت واقعيت شود. البته علاّمه طباطبايي نظرشان اين بود كه وي را آتش بزنند تا هنگام سوختن بپذيرد وجود دارد و هست!

اين فلسفه اگر چه در نفي بسيار خوب عمل كرد و توانست جامعه اسلامي را از هجمه ماركسيسم حفظ نمايد، اما در ساحت اثبات به نظر مي‌رسد قادر به معماري يك نظام اسلامي نيست. اين مطلبي‌ست كه مورد توجه عده زيادي در حوزه قرار گرفته و خيلي‌ها در خيلي مكان‌هاي متعدد از حوزه، در خيلي از درس‌ها، خيلي از اساتيد در تلاشند كه راهي جديد بيابند، راهي كه بتوان فلسفه را به نحوي اصلاح نمود كه قادر به نظام‌سازي باشد.

فلسفه امروز غرب، فلسفه‌هاي پوزيتيويستي، اگزيستانسياليستي و تمام فلسفه‌هاي مبتني بر هگليسم و ديالكتيك، اگر چه بن‌مايه عميق هستي‌شناسانه ندارند و قادر به توجيه واقعيت نيستند، اما بسيار كاركردگرا بوده و توانسته‌اند نظامات اجتماعي را در غرب شكل دهند.

پاره‌اي فلاسفه اسلامي پس از انقلاب به دنبال كاربردي نمودن فلسفه با حفظ اصول مسلم ديني آن هستند و آراء زيادي تا كنون طرح شده، ولي زمان نياز است تا تضارب شكل بگيرد و صحّت و سقم آنان به ثبوت برسد.

سيدمهدي موسوي موشح